

در برابر خاقان اعظم، پیر خشکیده‌ای ایستاده بود، که رخسارش از تابش آفتاب و وزش باد سوخته و پیشانی‌اش برآمده بود و کرک سپیدی بر تارک سر داشت. با کفشهایی که تخت آن با چند رشته ی ریسمن به پا بسته بود و با قبای کهنه‌اش که بر تن داشت به دريوگان می‌ماند، ولی آرام و بی‌هراس به «فرمانروای گیتی» می‌نگریست. پیر لختی ایستاد و سپس روی قالی نشست.

چنگیزخان با چهره ی تیره و ریش قرمزی که موهای آن با تارهای سپید آمیخته بود و با کلاه آبنوسی گردی که یک تخمه ی زرد درشت بر جیغه ی آن میدرخشید و سه دم روباه از آن بر روی شانه‌هایش می‌ریخت، چهارزانو بر تخت زرین نشسته بود و با چشمان ازرق ثابت گربه‌وار به خردمند پیر و فقیر که اکنون نجات خود را از او می‌طلبید، می‌نگریست. چنگیزخان نیز مانند میهمان خود، جامه ی ساده‌ای از کرباس سیاه بر تن داشت و بر تارهای محاسن او نیز گرد پیری نشسته بود، ولی راه زندگی آنها متفاوت بود. خردمند چینی دور از مردمان در گوشه ی عزلت بسر می‌برد و تمام زندگی خود را برای یافتن راز رهایی انسانها از چنگ بیماریها و رنجها و پیری و مرگ، وقف تحصیل علم کرده بود و به تمام کسانی که با نیازی به او روی می‌آوردند، یاری می‌رساند. ولی خاقان همواره سالار سپاههای بزرگ بود، جنگاوران را به کشتار و نابودی اقوام دیگر می‌فرستاد و پیروزیهای خود را با مرگ دهها هزار انسان بدست می‌آورد. اکنون که سالهای آخر عمرش فرا رسیده بود از این پیر نزار گوشه نشین انتظار داشت که بار دیگر او را جوان و نیرومند سازد و برای همیشه از چنگال مرگ که گام به گام از پی خاقان می‌تاخت و آماده بود تا این مقتدرترین فرمانروای جهان را به مثنی خاک بدل کند و به دیار نیستی روانه سازد، برهاند.

هر دو پیر دیری خاموش بودند. سپس چنگیزخان سخن آغاز کرد و پرسید:

- سفرت به خوشی گذشت؟ در شهرهایی که توقف می‌کردی هر چه می‌خواستی فراهم بود؟

چان - چون گفت:

- در آغاز راه انواع خوردنی‌ها بحد وفور برای من فراهم می‌آوردند. ولی سپس هنگام عبور از سرزمین‌هایی که لشکرهای تو از آن گذشته بودند همه جا آثار جنگها و حریق‌ها هنوز دیده می‌شد و تهیه ی آذوقه دشوار بود.

چنگیزخان گفت:

- اکنون هر چه بخواهی برای تو فراهم است. هر روز نزد من آی و نهار با من صرف کن.

چان - چون گفت:

- نه، مرا به این مراحم و الطاف نیازی نیست! وحشی کوهی در ریاضیت بسر می‌برد و گوشه ی تنهایی را دوست می‌دارد.

خادمان قمیز آوردند، ولی خردمند از نوشیدن آن سر باز زد.

خاقان گفت:

- نزد من به اختیار خود هر طور که دلخواه توست زندگی کن. ما برای گفتگوی مخصوص ترا نزد خود خواهیم خواند. اجازه ی رفتن می‌دهیم.

چان - چون از جا برخاست، دو کف دست را به هم جفت کرد و به علامت احترام آنرا تکان داد و از در بیرون رفت.

چندی بعد لشکر مغول از طریق ماوراء النهر راه بازگشت به شمال در پیش گرفت. در طول راه چنگیزخان بارها برای خردمند شراب انگور و خربزه و انواع خوردنی‌ها فرستاد. وقتی لشکر به کنار رود جیحون رسید لشکریان زورقها به آب انداختند و با مهارت پل شناوری بر آب کشیدند و به سرعت از رود گذشتند و به جانب سمرقند روان شدند. یکبار هنگام اطراق، چنگیزخان به چان - چون پیغام فرستاد که شبانگاه دیروقت برای گفتگوی مهمی در انتظار او خواهد بود.

وقتی همه ی اردوگاه به خاموشی گرایید و آواز غوک‌ها با شدتی بیش از پیش در فضا طنین افکند، اخیه طایسی، چان - چون خردمند را از کنار قراولانی که بی حرکت به پاس ایستاده بودند بسوی شادروان خاقان اعظم هدایت کرد.

درون شادروان شمعدان‌های سیمین پایه بلند با شمع‌های مومی قطور در دو سوی تخت زرین پرتوافشان بودند. چنگیزخان بر فراز تخت روی مخده ی سفید چهارزانو زده بود و لبه ی پهن کلاه چرمی گرد و براقش که چند دم روباه سیاه از آن آویخته بود بر چهره‌اش سایه می‌انداخت و تنها چشمانش بسان دو چشم پلنگ می‌درخشیدند. دو کاتب که زبانهای مغولی و چینی می‌دانستند پای تخت روی قالی نشسته بودند.

چان - چون در برابر تخت روی قالی نشست و گفت:

- من وحشی کوه نشینم و سالیان دراز هستم در آیین «دائو» که طریقت ذات اجمل و اعلی است ممارست می‌کنم. من دوست دارم که تنها در گوشه‌های بسیار خلوت و خاموش بسر برم، در بیابان گام بزنم یا آنجا بایستم و در بحر مکاشفه مستغرق گردم. ولی اینجا، در جوار شادروان شهریاری، هزاران سپاهی با اسبان و گردونه‌های آنان پیوسته در خروشدند. از این خروش روان من آرامش ندارد. آیا اجازت هست که به دلخواه خود گاه از جلو و گاه از پس لشکر تو حرکت کنم؟ واگذاری این امکان در اختیار وحشی مرحمت بزرگی به او خواهد بود.

خاقان گفت:

- چنین باید که دلخواه تست. حال بر من روشن ساز که رعد چیست؟ آیا جادوگران و شمن بزرگ - بکی راست می‌گویند که رعد، غرش خدایان ساکن مارو ابرهای آسمان و بانگ، خشم آنان بر آدمیان است؟ آنها می‌گویند که خدایان زمانی به خشم می‌آیند که آدمیان از آیین باستان سر می‌پیچند و بجای حیوانات سیاه پوست، حیواناتی به رنگ دیگر برای آنان قربانی می‌کنند. آیا این تفسیر راست است؟ چان - چون گفت:

- سبب خشم آسمان بر آدمیان کاستی یا فزونی قربانی‌ها نیست و نیز آسمان برای آن خشمگین نمی‌گردد که چرا بجای گوسفندان یا اسبان سیاه پوست، گوسفندان دیگر یا اسبان کنند، ابرش و سفید قربانی

کرده‌اند. من حکم خطای دیگری هم از شمن‌های تو شنیده‌ام که به موجب آن در موسم تابستان هیچ کس نباید خود یا جامه‌ی خود را در آب نهرها بشوید، نباید نمد بمالد یا به جمع کردن قارچ بپردازد، زیرا بزعم آنان، این افعال سبب فزونی خشم خدایان می‌گردد و آنگاه رعد و برق بر زمین می‌بارند ... ولی نشانه‌ی بی‌حرمتی آدمیان به آسمان هیچ یک از این اعمال نیست، بلکه تبهکاریهای بیشمار است که آنان مرتکب می‌گردند ... من وحشی کوهی در کتب باستانی خوانده‌ام که از سه هزار تبهکاری گوناگون آدمیان، پلیدترین آن بی‌حرمتی به والدین است ... من در راه بارها دیده‌ام که زیردستان تو حرمت والدین خویش را چنانکه بایسته است نگاه نمی‌دارند، در مجلس بزم، خود بحد اشباع می‌خورند و می‌نوشند، ولی پدران و مادران سالخورده را گرسنه می‌گذارند. همین اهانت پسران و دختران سنگدل در حق والدین موجب می‌شود که آسمان دادگر بر آدمیان خشم گیرد و با رعد و برق خویش آنانرا کیفر دهد. شهریارا! به اصلاح قوم خود و ارشاد آنان بر طبق عقل، همت گمار.

چنگیزخان گفت:

- این مرد خردمند سخنان نغز می‌گوید! - آنگاه به کاتبان فرمان داد سخنان چان - چون را به زبانهای مغولی و چینی و ترکی ثبت کنند تا قانون خاصی در باب ضرورت حرمت والدین منادی گردد.^۱

وقتی الوان اطعمه در طبق‌های زرین بر خوان نهاده شد و چان - چون تنها مشتی برنج پخته و اندکی انگور برداشت، خاقان پرسید:

- خردمند مقدس! دیربست می‌خوهم بدانم که آیا نزد تو معجونی هست که پیر را جوانی دهد و ناتوان را توان تازه بخشد. آیا تو نمی‌توانی کاری کنی که ایام حیات من پیوسته و بی‌وقفه ادامه یابد و جریان آن بسان آبهای رود بزرگ هیچگاه باز نایستد؟ آیا تو معجونی نداری که انسان را حیات جاودان بخشد؟

چان - چون چشم به زیر آورد و بی‌آنکه سخنی بر زبان راند نوک انگشتان خود را به هم پیوست.

چنگیزخان در ادامه سخن گفت:

- اگر چنین معجونی اکنون نزد تو یافت نمی‌شود، شاید طریقه‌ی ساختن آن بر تو معلوم باشد؟ و یا شاید بتوانی خردمند دیگر یا جادوگری را نام ببری که راز جاوید گردانیدن حیات بر او مکشوف باشد؟ اگر تو برای من معجونی فراهم آوری که مرا حیات جاودان بخشد، پاداشی عظیم به تو خواهم داد: ترا نویان (امیر) می‌کنم و به حکمرانی ولایتی بزرگ بر می‌گمارم ... تو بره‌ی اسب تو را از سکه‌های زرین پر می‌کنم ... صد کنیزک حوروش از ماهروترین دختران کشورهای گوناگون به تو می‌بخشم!

چان - چون بی‌آنکه پاسخی گوید و چشم بلند کند، پنداری سرمایی سخت بر وجودش چیره شده است، بنای لرزیدن گذاشت. خاقان همچنان او را وسوسه می‌کرد:

- من بر فراز کوه جایگاه تو کاخی چنان زیبا و باشکوه بپا می‌دارم که گوی سبقت از کاخ فغفور چین برآید. تو در این کاخ با شکوه به مکاشفه در باب ذات اعلی خواهی پرداخت ... من حتی به جوانی هم نیازی

۱. این قانون در «یاسای بزرگ» به ثبت رسیده است. (تبصره‌ی مؤلف)

ندارم. بگذار با همین پیری و سپیدمویی کنونی خویش باقی مانم. اما می‌خواهم سالیان درازی که پایان آن دیده نشود، بر قلمرو عظیم مغول که خود با دست خویش بینان نهاده‌ام فرمان رانم ...

خاقان خاموش شد و با دیدگانی فروزان بر رخسار نزار پیر خردمند خیره شد. پیر بر خود پیچید و از گوشه‌ی چشم به خاقان مخوف نگریست و با صدائی آهسته گفت:

- مرا که دوستدار کوهها و خاموشی و مکاشفه‌ام، زر به چه کار آید؟ من که حکومت بر نفس خویش نمی‌توانم، حکومت بر یک ولایت چگونه توانم؟ تمام کنیزکان حوروش را بر جوانان نیکوخال کابین کن. مرا به کاخ نیازی نیست و روی صخره‌های کوه نیز می‌توانم در بحر مکاشفه مستغرق گردم ... من حکیمانه‌ترین کتب فرزندان نامی چین را خوانده‌ام و دیگر رازی نیست که بر من نهان باشد. من می‌توانم حقیقت یقین را به تو باز گویم: برای افزون ساختن نیروی آدمی و درمان دردها و حفظ حیات او معجون‌های بسیار هست، ولی اکسیر حیات جاودان نیست و هیچگاه نبوده است ...

چنگیزخان به فکر فرو رفت و سر به زیر افکند و دیری خاموش ماند. قلم کاتبان که گفته‌ها را در دفتر ثبت می‌کردند از خش خش باز ایستاد و جز صدای خفیف سوختن شمع‌های مومی، صدایی به گوش نمی‌رسید. سرانجام خاقان به سخن آمد و گفت:

- پیران مغول را مثلی است که: «مرد حقیقت گو از بیماری نمی‌میرد» - کسی از روی بغض و کین، پیش از وقت به حیات مرد حقیقت گو پایان می‌دهد ... به همین جهت مردمان می‌کوشند کوهی از دروغ بپا دارند. ولی تو پیر خردمند که ده هزار لی راه پیموده‌ای تا با من دیدار کنی یگانه کسی هستی که از گفتن حقیقت نهراسیدی و گفתי اکسیر حیات جاوید وجود ندارد. تو پاکدل و راستگویی. اگر حاجتی داری بگو! قول میدهم که حاجت را برآورم.

چان - چون دو کف دست را بر هم جفت کرد و در برابر خاقان سر فرود آورد و گفت:

- من جز یک خواهش ندارم و راههای پر برف و کوهها و وادی‌ها را برای همین پیموده و به اینجا آمده‌ام که آنرا به تو باز گویم. اینک گوش دار - به جنگهای بی‌امان خود پایان ده و نیکوخواه اقوام و ملل باش و همه جا در میان آنان صلح و آشتی بپا دار! ...

چنگیزخان گره بر ابروان افکند و روی هم درکشید و در حالیکه نفسش به شماره افتاده بود چنان نعره زد که قلم در دست کاتبان بر کاغذ لرزیدن گرفت. خاقان بانگ برآورد:

- برای آنکه همه جا صلح برقرار شود جنگ لازم است! بیهوده نیست که پیران ما در صحرا می‌گویند: «تنها زمانی که تو دشمن آشتی ناپذیر خود را از پای در آوری همه جا آرام می‌گیرد» ... ولی من هنوز دشمن دیرین خود - بورخان شاه تنگوتی را در هم نکوبیده‌ام! نیمه‌ی دوم عالم نیز هنوز در ید قدرت من نیست ... آیا می‌توانم این وضع را تحمل کنم؟ اگر چه تو مرد خردمندی، ولی خواهش تو عقلانی نیست! دیگر با چنین خواهش‌ها خاطر ما را مکدر مکن!

چنگیزخان تکیه بر دسته‌های تخت داد و کمی از جا برخاست و در حالیکه از خشم می‌لرزید، بانگ زد: اجازه رفتن می‌دهیم!

زمستان آن سال را چنگیزخان در نزدیکی سمرقند گذراند. او محیط تنگ شهرها را دوست نداشت و در اردوگاه مغول بسر می‌برد.

نخست باران بسیار بارید و زمین را چنان خیس کرد که آمد و شد دشوار گشت. سپس پی در پی برف بارید و هوا چنان سرد شد که بسیاری اسبان و گاو میشها از سرما مردند و لاشه‌هایشان در طول راهها بر جای ماند.

چان- چون در «کوک سرای» قصر سابق خوارزمشاهیان که در بیرون شهر در میان باغها قرار داشت، بسر می‌برد و همانجا شعر می‌سرود. روستاییان گرسنه‌ای که سپاهیان مغول دار و ندار و چهارپایان و زنان و کودکانشان را برده بودند، گروه گروه نزد او می‌آمدند. چان- چون طعامی را که چنگیزخان برای او مقرر داشته بود میان آنان تقسیم میکرد و خود نیز برای آنان آش می‌پخت.

بازگشت مغولان به «یورت اصلی»^۱

چنگیزخان به عزم تغییر مکان اردوگاه خویش به لشکر فرمان داد تا از سمرقند بسوی رودخانه ی سیحون روان گردد. به فرمان او ترکان خاتون، شهربانوی پیر خوارزم - مادر سلطان محمد با تمام خاتونهای حرم سابق سلطان و خواتین اسیر دیگر می‌بایست در مسیر حرکت مغولان صف بکشند و بر فنای ملک خوارزم نوحه سرایی کنند تا تمام سپاهیان از کنار آنان بگذرند.

از آغاز سال قوی ئیل^۲ (مطابق با سال ۱۲۲۳ میلادی) اردوی چنگیزخان در کرانه ی راست سیحون اطراق کرد. چنگیزخان پسران خود را به قوریلتهای به آنجا فرا خواند. چغتای، اوکتای و تولی آمدند ولی مهین پسرش چوچی مغرور و نافرمان حضور نیافت. چنگیزخان با پسران و خانان و سرکردگان سپاه به قوریلتهای نشست و در باب تسخیر سراسر ممالک غرب تا «آخرین قلزم» روی زمین به کنکاش پرداخت و مقرر داشت که این کار طی سیزده سال آینده به پایان رسد.

اردوگاه چنگیزخان در میان باغستانها قرار داشت. اهالی آن حدود همه گریخته بودند و باغها خالی بودند. گله‌های گراز از کوههای مجاور به آنجا سرازیر می‌شدند. چنگیزخان دوست داشت به شکار گراز برود و از روی اسب آنها را به زخم نیزه و تیر از پای در آورد.

روزی هنگام تعاقب گرازان اسبش سکندری رفت. خاقان سقوط کرد و اسب گریخت. یک گراز وحشی عظیم جثه بر جا ایستاد و به چنگیزخان که بی حرکت در برابرش افتاده بود خیره شد و سپس با گام‌های آهسته به درون نیزار فرو رفت. ملازمان رسیدند و اسب را گرفتند و نزد او آوردند. خاقان از شکار دست کشید و در بازگشت به اردوگاه، چان - چون خردمند چینی را نزد خود خواند تا این واقعه را تفسیر کند و معلوم دارد که آیا آسمان جاوید را در این سقوط در برابر گراز وحشی، دخالتی بوده است یا نه؟ چان - چون گفت:

- همه ی ما باید در حفظ حیات خویش بکوشیم. خاقان اعظم در سنین پیری است و باید کمتر به شکار رود. اینکه گراز پلید پس از سقوط فرمانروای گیتی در باتلاق جرأت نکرد بر او حمله برد، نشانه‌ایست از حمایت و عنایت آسمان.
چنگیزخان گفت:

۱. یورت اصلی که همان مسکن اصلی مغولان بود در شمال شرقی مغولستان در کرانه‌های رودخانه‌های اونون و کرولن قرار

داشت و نزدیکترین خویشان چنگیزخان در آنجا بسر می‌بردند. (تبصره ی مؤلف)

۲. قوی ئیل - سال گوسفند، یکی از سالهای دوازده گانه ی ترکی و مغولی. (مترجم)

- من و ترک شکار؟ نه، این کار شدنی نیست. ما مغولان از کودکی به شکار و تیراندازی از پشت اسب عادت کرده‌ایم. حتی پیران سالخورده نیز نمی‌توانند ترک این عادت کنند ... اما من سخنان تو را در دل نگاه می‌دارم.

چنگیزخان که میل داشت چان - چون را پاداشی دهد، امر کرد یک گله گاو شیرده و یک خیل از اسبان زبده برای او بیاورند، ولی خردمند چینی آن هدیه را نپذیرفت و گفت می‌خواهم با ارابه ی چاپاری عادی به کوههای چین بازگردم. چندی بعد چان - چون برای بدرود به حضور خاقان بار یافت و سپس به اتفاق بیست شاگرد خود به معیت گروه سواران محافظ راه بازگشت در پیش گرفت. جمع کثیری از مقربان چنگیزخان کاهن پیر را با کوزه‌های شراب و سبدهای پر از میوه‌های نادر بدرقه کردند. هنگام وداع بسیاری از آنان اشک از رخسار می‌ستردند.

در سال بیچی ئیل^۱ (سال ۱۲۲۴ میلادی) چنگیزخان به عزم بازگشت به صحرای مغولستان با لشکر براه افتاد.

همانگونه که پلنگ پیر پس از بلعیدن گاوی با شکم برآمده سلانه سلانه از میان نیزارهای انبوه به کنام خود باز می‌گردد، لشکر چنگیزخان نیز سنگین بار از غنائم سرشار به کندی گام بر می‌داشت. هر جنگجو چند اسب بارکش و چند شتر و گاو داشت. گله‌های گوسفند و ارابه‌های دوچرخ پرهیاهوی انباشته از ملبوس و قالی و سلاح و ظروف مسین و اشیاء دیگری که از تاراج مسلمانان گرد آمده بود، از پی سپاهیان روان بودند. همانجا زنان و کودکان مغول و زنان و کودکان متعلق به اقوام و ملل دیگر بر پشت اسبان و شتران و ارابه‌ها سوار بودند و جماعت اسیران نزار و ژنده پوش و پابرنه در صفوف طولانی و بی پایان از قفای یکدیگر پیاده گام بر می‌داشتند.

این قافله ی عظیم، آرام و بی شتاب راه می‌پیمود و هرجا به مرغزار و چراگاه پرعلف می‌رسید اطراق می‌کرد. بدینسان لشکر تمام زمستان و تابستان را در راه بود و از پی خود همه جا لاشه‌های متلاشی پوست کنده ی اسبان و گاوان و اجساد اسیرانی را که تاب مشقت عبور از ریگزارهای بی آب آسیای مرکزی را نیاروده بودند، بر جای می‌گذاشت.

در فصل بهار چنگیزخان به مسکن اصلی خود واقع در کنار کرولن رسید و فرمان داد تا شادروان زردفام خاقانی او را در منزلگاهی که «بوکی - سوچقو» نام داشت، بپا دارند. آنگاه تمام خانان محتشم و سرکردگان برجسته ی سپاه را برای کنکاش فرا خواند و مجلس بزم باشکوهی که صحرا هرگز نظیر آنرا به خود ندیده بود، ترتیب داد. سه روز پس از این بزم، قولان خاتون همسر جوان چنگیزخان درگذشت. در افواه شایع بود که برادران خاقان در این مرگ دست داشته‌اند... و العهده علی الروای. حقیقت را که داند؟

۱ . بیچی ئیل - سال میمون. (مترجم)

سال بعد در تاقیقوئیل^۱ (سال ۱۲۲۵ میلادی) چنگیزخان در یورت زادگاه خود ماند و همانجا «یاسای بزرگ» را منادی کرد و در آن به قوم اندرز می‌داد از «طریق عقل و رفاه» متابعت کنند. خود «یاسا» نیز که حاوی مجموعه‌ی تعالیم و احکام چنگیزخان بود «طریق عقل و رفاه» نامیده شد.^۲

۱ . تاقیقوئیل - سال مرغ. (مترجم)

۲ . از این «یاسا» قطعات اندکی بیش نمانده است. (تبصره ی مؤلف)

چنگیز خان بر آن شد که مرگ را در جنگ پذیره گردد

وقتی به چنگیز خان خبر رسید که تنگوتی‌های نافرمان باز علم طغیان برافراشته‌اند، قرار و آرام از دست داد. خاقان اعظم قول خود را در باب اینکه بورخان پادشاه تنگوت را به کیفر رساند، از یاد نبرده بود. به همین جهت به بسیج جنگ پرداخت و برای فرا خواندن پسران خود پیک‌هایی بسوی آنان فرستاد و اطلاع داد که سرکردگی سپاه را خود به عهده می‌گیرد.

بار دیگر سه پسرش بجز پسر مهترش چوچی نافرمان به خدمت پدر شتافتند. جغتای پسر دوم خاقان، فرمانروای ماوراءالنهر که همواره با چوچی برادر مهتر ستیز می‌ورزید، در شورای خاندان گفت:

-چوچی شیفته ی سرزمین قبقاقان شده است و به آنجا بیش از اولوس اصلی خود مهر می‌ورزد. در ملک خوارزم به مغولان اجازه نمی‌دهد معترض احدی از قبقاقان شوند. چوچی بی هیچ پروایی سخنان شرم آور بر زبان می‌راند و می‌گوید: «چنگیز پیر عقل خود را از دست داده است که این همه کشور را ویران می‌کند و این همه خلق را بی رحمانه نابود میگرداند». چوچی قصد دارد پدر ما را هنگام شکار به قتل رساند و آنگاه با مسلمانان عهد مودت بندد و از یورت اصلی مغولان پیوند بگسلد.

آتش خشم چنگیز خان از این سخنان زبانه کشید و برادر خود اوتچکین را با جمعی از معتمدان رازدار به خوارزم فرستاد و فرمان داد تا چوچی بی درنگ به خدمت پدر بشتابد. خاقان سر بگوش اوتچکین نهاد و گفت: «اگر او از آمدن سرباز زند و بخواهد همچنان در خوارزم بماند، تو بی سر و صدا او را ضربت زن و از کشتنش پروا مدار!»

چوچی برای پدر پاسخ فرستاد و پیغام داد که به علت بیماری امکان آمدن ندارد و خود همچنان در دشت نزد قبقاقان ماند. ولی معتمدان به چنگیز خان نوشتند که چوچی خان سالم است و بیشتر اوقات را به شکار می‌گذراند و بدین سبب آنها نزد چوچی مانده‌اند تا فرمان نهان خاقان اعظم را به انجام رسانند.

جغتای برای رتق و فتق اولوس خود به سمرقند بازگشت و چنگیز خان با دو پسر محبوب خود اوتکتای و تولوی در آغاز سال ایت ئیل^۱ (۱۲۲۶ میلادی) به عزم جنگ با تنگوتی‌ها لشکر برانگیخت و در منزلگاهی بنام «اونقوت - تالان - خودون» فرود آمد. در آنجا شبی خوابی موخش دید و آنرا نشانه‌ای از نزدیکی مرگ تعبیر کرد. آنگاه کس فرستاد و دو پسر خود را که در موضع دیگری از اردو بسر می‌بردند نزد خود خواند.

سپیده دم روز بعد اوتکتای و تولوی به دیدار پدر شتافتند. خوان گسترده و پس از آنکه پسران از طعام سیر شدند چنگیز خان خطاب به کسان دیگری که در شادروان او بودند گفت:

- من باید با پسرانم نهان از دیگران کنکاش کنم. میل دارم در خلوت کامل در باب مهم امور خودمان با آنان سخن گویم. همه بیرون بروید.

۱. ایت ئیل - سال سگ. (مترجم)

وقتی خانان و کسان دیگر مجلس را ترک گفتند، چنگیزخان هر دو پسر را در کنار خود نشانده و نخست در باب شیوه ی زندگی و امور مملکتداری اندرزهایی به آنان داد و سپس گفت:

- فرزندانم، نصایح مرا خوب بخاطر بسپارید! بدانید که بر خلاف انتظار من، زمان آخرین لشکرکشی من را فرا رسیده است. من به کمک سولده، خدای جنگ و نگاهبان مغولان برای شما پسرانم قلمرویی چنان پهناور تسخیر کرده‌ام که از ناف آن به هر جانبی یکسال راه است. اینک آخرین وصیت مرا بشنوید: «همیشه دشمنان خود را نابود کنید و یاران خویش را بزرگ دارید». برای این مقصود همواره باید وحدت عقیده داشته باشید و چون تن واحد عمل کنید. آنگاه زندگی بر شما آسان می‌شود و چرخ کارها بر وفق مرادتان می‌گردد و از سلطنت حظ و لذت وافر می‌برید. همانگونه که پیش از این نیز فرمان داده بودم، ولی عهد و جانشین من اوکتای است. پس از من او باید قآن اعظم خوانده شود و بر سریر خاقانی جلوس کند. سکان مملکت و حکومت قوم مغول را با سطوت و صلابت بدست گیرید و پس از مرگ من هیچگاه از متابعت از احکام «یاساق» من سر نیچید و آنرا به روایات نادرست میامیزید. افسوس که اکنون دو پسر دیگرم چوچی و چغتای اینجا نیستند. افسوس! مباد آنکه پس از من از اراده ی من سر باز زنند و راه ستیز در پیش گیرند و مملکت را در غبار نقار و آتش نفاق تباه گردانند! با آنکه همه کس مایل است در خانه ی خویش، سر بر بالین مرگ نهد من برای آخرین یورش گام در راه می‌گذارم تا زندگی رزم آوری خود را با شایستگی به فرجام رسانم. اجازه رفتن می‌دهم.

چندی پس از این واقعه، چنگیزخان با سپاه به راه خود ادامه داد. سرکردگان قبایل و حکام بلاد سر راه یکی پس از دیگری به استقبال می‌آمدند و اظهار اطاعت و انقیاد می‌کردند. یکی از احکام با طلبه‌ای پر از مرواریدهای درشت بحضور خاقان رسید و گفت: «ما مطیع و منقادیم!» ولی خاقان اعظم که نزدیکی مرگ را احساس می‌کرد به مرواریدها اعتنایی نکرد و فرمان داد تا آنها در دشت پیش لشکریان بریزند. جنگجویان مرواریدها را جمع کردند، ولی بسیاری از آنها در خاک گم شد و بعدها مردم در آن محل به کاوش می‌پرداختند و مروارید می‌یافتند (۳۷).

چنگیزخان با حالتی مهموم و مغموم می‌گفت:

- اکنون هر روز برای من گرانبهاتر از طلبه‌های مروارید است. پادشاه تنگغوت ایلچیان نزد چنگیزخان فرستاد. خاقان آنها را نپذیرفت و ایلچیان تنگغوت به یلوچوت سای مشاور اعظم خاقان گفتند:

- پادشاه ما بارها به ضد خاقان اعظم طغیان کرده است و از پی آن هر بار مغولان بر کشور ما تاخته، مردم ما را کشته و شهرهای ما را تاراج کرده‌اند. مقاومت ما هیچ سودی ندارد. ما آمده‌ایم تا به خدمت چنگیزخان در آییم، ما استدعای صلح و عقد پیمان و سوگند مشترک داریم. یلوچوت سای به ایلچیان پاسخ داد:

- خاقان اعظم بیمار است. پادشاه تنگغوت باید صبر کند که تا چنگیزخان بهبود یابد.

بیماری چنگیزخان روز به روز شدت می‌یافت و او که خود را در آستان مرگ می‌دید چنین فرمان داد:

-چون حیات مرا مهلت بسر رسید ممت مرا از همه کس نهان دارید. زاری و فغان برنیاورید تا دشمن خبر نشود و شاد و قویدل نگردد. ولی آنگاه که پادشاه تنگتوت و تنگوتیان از دروازه ی قلعه با تحف و هدایا بدر آیند بر آنان بتازید و خونشان بریزید! (۳۸)

خاقان اعظم روی نه طاقه نمد سفید چندلا خوابیده بود. سرش بر بالشی از چشم ساغری که خاص روی زین بود، قرار داشت و پاهایش را پوستین سمور تیره رنگ می پوشانید. قامتی بلند و لاغر داشت و اینک بدنش بغایت سنگین بنظرش می رسید. او که جهانی را بلرزه درآورده بود حالا جنبانیدن یا بلند کردن سر سنگین برایش دشوار بود.

به پهلو افتاده بود و با هر نفسی که بر می آورد آوای زیری بسان آواز موش به گوشش می رسید. دیری نمیتوانست بفهمد که این موش کجا نشسته است. سرانجام یقین کرد که آواز موش از سینه اش بر می خیزد و هرگاه نفس نکشد موش نیز خاموش می ماند و این موش همان مرض اوست.

وقتی به پشت می غلتید روزن سقف شادروان را بالای سر خود می دید. روزی از خلال آن روزن، پرواز گله ی لک لکها را در آسمان مشاهده کرده بود. آواز لک لکها که بسوی سرزمین های نادیده و ناشناخته می - شتافتند از دورادور بگوش می رسید.

خاقان بیاد آورد که چگونه قصد داشت به «آخرین قلزم» روی زمین دست یابد، ولی در مرز هندوستان تاب گرمای سوزان را نیاورد و تمام بدنش از لکه های سرخی که سخت خارش می کرد، پوشیده شد. آنگاه سپاه خود را به دشتهای خنک مغولستان باز گرداند.

اکنون با تنی نزار و ناتوان در دره ی سرد تنگتوت میان کوههای کبودفام که از شدت سرمای آن آب هر بامداد در جام یخ می بندد، در آستان مرگ افتاده است. قوت مزاجش هر دم رو به زوال می رود و طبیبان یا او را می فریبند و یا واقعاً از یافتن گیاهی که با خوردن آن بتواند بار دیگر بر پشت اسب نشیند و در پهنه ی دشت از پی گوزنها یا قولان های^۱ زرد سرکش بتازد، عاجزند ... قولان ها؟ ... پس قولان خاتون، آن ماهروی سرکش کجاست؟ او هم دیگر در این جهان نیست! پس آن خردمند چینی راست می گفت که اکسیر حیات جاوید وجود ندارد! ...

خاقان که لبان خشکیده اش بزحمت می جنبید زمزمه کنان با خود گفت:

- آنروزها که من اقوام عدیده ی ساکن صحراهای کبودفام مغولستان را به زیر چنگ خود گرد می - آوردم چنین رنج روانسوزی احساس نمی کردم ... چه روزهای سختی بود، چنان سخت بود که تنگ اسبان از هم می گسیخت و رکاب آهنین درهم می شکست .. ولی حالا رنج من جانکاه است ... پیران ما راست گفته اند که «سنگ را پوست و آدمی را حیات جاوید نیست! ...»

چنگیزخان را خوابی پریشان در ربود. آواز موش دمبدم شدیدتر می شد. پهلوها تیر می کشید و نفس قطع می شد.

۱ . قولان - اسب وحشی صحرائی را به زبان مغولی «قولان» می نامند. (مترجم)

وقتی خاقان چشم گشود یلوچوت سای چینی در پای بستر او بزانو نشسته بود. این مشاور خردمند که مانند چنگیزخان بلندبالا و لاغراندام بود، چشم از بیمار بر نمی‌داشت. خاقان گفت:

- چه ... کارهای خوب ... و چه کارهای بد ...

یلوچوت سای گفت:

- دیلماج تو، محمود یلواج از دیار بخارا آمده است و می‌گوید آنجا ...

خاقان با اشمئزاز دست تکان داد و مرد چینی خاموش شد.

چنگیزخان با صدای ضعیف گفت:

- من می‌پرسم چه کارهای خوب ... و چه کارهای بد ... من در حیات خود کرده‌ام؟

یلوچوت سای به فکر فرو رفت. به مردی که زندگی را بدرود می‌گوید، چه پاسخی می‌توان داد؟ از برابر نظرش ناگهان صدها صحنه پشت هم گذشت ... دشتهای کبودفام و کوههای آسیا و در میان آنها رودخانه‌هایی که آب آنها از خون و اشک تیره رنگ بود ... ویرانه‌های شهرها، باروها سیاه و دودگرفته که روی آنها پشته پشته جسدهای چاک چاک و لاشه‌های متورم پیران و کودکان و نوجوانان ریخته بود و از دورادور غریو گنگ مغولان که شهر را در هم می‌کوبیدند بگوش می‌رسید ... خروش آنان هنگام کشتار خلیق گریان، فراموش نشدنی است. بانگ بر می‌کشیدند: «حکم یاساق است! فرمان خاقان است!» ...

عفونت خفقان آور لاشه‌های گنده زده، کسان معدودی را هم که از زخم شمشیر جان به در برده بودند از میان ویرانه‌ها بیرون می‌کشید و بسوی باتلاقها و بیشه‌های اطراف می‌رانند، ولی در آنجا نیز از خوف بازگشت مغولان و از دهشت حلقه‌ی کمند آنان که بردگی مرگبار در پی داشت، هر دم بر خود می‌لرزیدند ... یلوچوت سای یکی از صحنه‌ها را با وضوح کامل در برابر خود مجسم می‌دید. در پای باروهای سمرقند ویران، شتری لاغر و مفلوک به پشت افتاده بود و پاهای درازش روی شکمش جمع بود. چشمان هراسانش هنوز بارقه‌ای از حیات داشت. چند مرد که رخسارشان از فرط گرسنگی سیاه بود با دستهایی تا مرفق به خون آلوده، یکدیگر را پس می‌زدند و دل و روده‌ی شتر را تکه تکه از درون شکم دریده‌ی حیوان، بیرون می‌کشیدند و همانجا هول هول می‌بلعیدند ... خاقان «جهانگشای» نیز که با پاهای دراز لاغر و دستهای خشکیده، خاموش بر بستر افتاده بود اینک به همان شتر میماند و همان دهشت مرگ در چشمان نیمه‌گشوده‌اش موج می‌زد ... وارثانش نیز به همان ترتیب گرد جسدش حلقه زده بودند و یکدیگر را پس می‌زدند و می‌کوشیدند تکه‌های میراث خونین عظیم را از چنگ هم برابند ...

خاقان پرسید:

- مگر تو ... نمی‌توانی ... بیاد آوری؟ ... بگو!

یلوچوت سای به سخن آمد و گفت:

- تو در حیات خود کارهای بسیار کرده‌ای که هم سترگ است و هم لرزاننده و مخوف. بیان راستین

سیره‌ی اعمال ترا تنها کسانی می‌توانند که شرح جنگها، کردار و گفتار ترا در کتابی برشته‌ی تحریر در می‌آوردند ...

چنگیزخان گفت:

- فرمان می‌دهم ... مردم دانا را ... فرا خوانند ... تا ... شرح ... جنگها ... کردار... و گفتار ما را ... به رشته
ی تحریر در آورند ...

یلوچوت سای گفت:

- این کار انجام خواهد شد.^۱

خاموشی کامل در شادروان حکمفرما بود. گاهگاه از هیماه‌ای که در اجاق می‌سوخت، صدای خشکی
بگوش می‌رسید یا باد از روزن سقف به درون می‌وزید و دود آبی رنگی را که از اجاق بر می‌خواست، بر فراز
خرمن آتش به پیچ و تاب و امیداشت.

چنگیزخان باز به سخن آمد و پرسید:

- نیکوترین ... کاری که ... من کرده‌ام ... کدامست؟

یلوچوت سای برای تسلی خاطر بیمار در حال احتضار گفت:

- نیکوترین کار تو قوانین «یاساق» توست. اعقاب تو در صورت متابعت از این قوانین ده هزار سال بر
عالم حکومت خواهند کرد.^۲

چنگیزخان گفت:

راست می‌گویی! آنگاه ... آرامش ... گورستان ... برقرار می‌گردد ... گیاهان انبوه ... بیابانهای لخت و عور
را ... می‌پوشانند ... و میان تپه‌های ... گورگاه ... تنها ... اسبان مغول ...
خاقان پس از اندکی سکوت افزود:

- و قولان‌های ... خودسر ... چرا خواهند کرد ...

چنگیزخان با چشمان بسته، بینی تیر کشیده و شقیقه‌های گود رفته، بی حرکت افتاد بود.

در این میان محمود یلواج، پزشک چینی و شمن بزرگ بی صدا وارد شادروان شدند و در پایین پای
خاقان به زانو درآمدند و به همان ترتیب در انتظار ماندند تا او چشم بگشاید و به سخن آید. پس از اندکی
خاقان چشم گشود و نگاهش به محمود یلواج دوخته شد و پرسید:

- پسر من ... چغتای ... بر اولوس غرب ... چگونه حکومت می‌کند؟

۱. پس از مرگ چنگیزخان تاریخهای رسمی چندی در شرح احوال و اعمال و جنگهای چنگیزخان از روی روایات کسانی که
خود در وقایع شاهد عینی بودند، بزبانهای مغولی، چینی، تاتاری و پارسی نگاشته شد. در تمام این تواریخ از چنگیزخان و ایلغارهای
مغولان با ستایش یاد می‌شود و کیفیت واقعی حوادث تحریف می‌گردد. تنها ابن الاثیر وقایع نگار تازی آن دوران و چند تن دیگر از
مورخین در شرح وقایع آن دوران جانب حقیقت را نگاه داشته‌اند. (تبصره ی مؤلف)

۲. مغولان ۱۴۱ سال پس از مرگ چنگیزخان (سال مرگ او ۱۲۲۷ میلادی) یعنی در سال ۱۳۶۸ میلادی از چین رانده شدند و
۱۵۳ سال پس از مرگ او یعنی در سال ۱۳۸۰ میلادی در دشت کولیکوو به نیروی سپاهیان روس در هم شکسته شدند. (تبصره ی
مؤلف)

محمود یلواج خوش سیما و آراسته، با ردای سرخ و دستار شیرفام دو دست بر طبله ی شکم ستبر نهاد و به سجده در آمد و گفت:

- پور دلیر تو چغتای خان و جمله ی بهادران مغول و تمام رعایای اولوس او در کرانه‌های سیحون و زرافشان برای سلامت تو بدرگاه خداوند متعال دعا می‌کنند و بقای ایام دولت و اقبال تو را مسئلت می‌نمایند.

چنگیزخان پرسید:

- پسر مهترم ... چوچی خان ... فرمانروای اقوام شمال چگونه حکومت می‌کند؟

محمود یلواج چهره ی خود را با دست پوشاند. به موجب آداب و رسوم مغولان وقتی یکی از بزرگان مرده بود و از او سخن به میان می‌آمد بر زبان راندن نام عادی او که معتقد بودند به «سایه ی مقدس» بدل شده است، خلاف ادب بشمار می‌رفت و می‌بایست از او با کنایه و استعاره سخن گویند و الفاظ احترام آمیز جایگزین نام او سازند. بدین سبب محمد یلواج به مقدمه چینی پرداخت و گفت:

- نامزد فرمانروایی بر بلاد و اقوام شمال پس از وصول برلیغ تو در این باب، به اکابر اعیان اعلام داشت که در کار بسیج پیکاری بزرگ است...

- ضد من؟

- نه، شهریار عظیم الشان! نیزه‌ها بسوی غرب علیه بلغارها (ساکنین کرانه‌های شط ولگا - مترجم)، قبحاقها، سقسین‌ها و اوروس‌ها متوجه بود. ولی پیکار در نگرقت و سپاهیان به منازل خود بازگشتند. بلای ناگهانی عظیمی بسان صاعقه‌ای در آسمان صاف، بر همگان فرود آمد!

- شرح بده!

- برای اعضای خاندان خان شکار بزرگی در دشت ترتیب داده بودند. پنج هزار سوار در شکارگاه، گرازان و گرگان و چند پلنگ را از درون نیزارها بیرون می‌رانند. پنج هزار سوار دیگر دورتر از آن موضع از پی گوزن‌ها و آهوان و اسبان وحشی می‌تاخندند. شبانگاه پس از پایان شکار هنگامیکه خرمنهای آتش را افروختند و بساط بزم گسترده، نوکران آنکس را که همواره از سهمگین‌ترین پیکارها بدون داشتن یک زخم تیر باز می‌گشت، نیافتند. دیری گشتند تا سرانجام او را دیدند. اما در چه حال! او یکه و تنها بر خاک دشت افتاده بود، هنوز جان در قالب بدن داشت و قطره‌های خون بر پیکرش نبود. اما یارای آن نداشت که سخنی بر زبان راند. تنها چشمانش آکنده از خشم سخن میگفتند...

- آه، او برآستی ... کشته شد ...

- آری بهادری از عزیزترین کسان تو که با فتوحات جنگی نمایان به اوج اشتهار رسیده بود کشته شد. تبهکاران ناشناس تیره ی پشت او را خورد کردند.

چهره ی چنگیزخان درهم فرو رفت. پوسیتن سمور را در چنگ فشرد و با آوایی ضعیف گفت:

- او تچکین شتاب کرد .. بهادر بزرگ و سپهدار جنگ آزموده از جهان رخت بر بست ... همیچ کس نمی‌تواند جای او را پر کند! اکنون ... فرمانروای خوارزم ... کیست؟

- نوه ی نوجوان تو باتو خان زیر سرپرستی مام خردمندش بر خوارزم فرمان می‌راند. مام او نوکران را فرا خواند و به اتفاق فرزند بر سر تپه ی گورگه رفت. باتو خان که بر اسب کردند جنگی پدر سوار بود، آنجا خطاب به نوکران بانگ برآورد: «بهاداران و فاتحان جهات اربعه ی عالم گوش فرا دارید! شمشیرهای شما را زنگار گرفته است! آنها را بر سنگ سیاه بسایید! من شما را بسوی غرب می‌برم و از شط کبیر ایتیل می‌گذرانم. ما چون صاعقه بر سرزمین اقوم جبون فرود می‌آییم و بر آنها می‌تازیم و من دامنه ی قلمروی نیای خود چنگیزخان را به آخرین مرزهای عالم می‌کشانم ... اینک سوگند یاد می‌کنم که قاتلان تبه‌کار پدرم را به چنگ آرم و زنده زنده در دیگ بجوشانم!»

چنگیزخان با چهره‌ای تیره و مهیب و دیدگانی در حال گردش، تن خود را روی آرنج بلند کرد و نفس زنان بریده بریده گفت:

- جوانی چه نعمت بزرگی است ... حتی هنگامی که یوغ بر گردن است^۱ ... فتح و ظفر را در پیش نمایان می‌بیند ... اما باتو هنوز کودک است ... خطاهای بسیار از او سر خواهد زد ... او را هم خواهند کشت! یاسا می‌فرماییم .. وفادارترین نوکران من ... پلنگ چنگ جویده ... سوبوتای بهادر محتاط ... همواره در کنار باتو ... و مشاور دائم او باشد ... او از باتو حراست می‌کند و فن جنگ به او می‌آموزد ... باتو فتوحات مرا ادامه خواهد داد... و چنگ مغول را ... بر سراسر گیتی چیره خواهد ساخت...

چنگیزخان به پهلو در افتاد. چشم چپش جمع شد و چشم راستش چون کاسه ی مشعل فروزان با نگاهی شوم به حاضران می‌نگریست.

همه سرها را به زیر افکنند و دیری خاموش ماندند.

ناگهان در این خاموشی، اسبی که جلوی شادروان ایستاده بود شیهه کشید. همه بر خود لرزیدند و به خاقان نگریستند. چشم راست او از فروغ افتاده و چراغ عمرش تاریک شده بود.

چنگیزخان از دیرباز تابوت با خود حمل می‌کرد. تابوت او کنده‌ای از چوب بلوط بود که درون آنرا خالی کرده و با ورق زر پوشانده بودند. شبانگاه پسران پنهان از انظار دیگران تابوت را در میان شادروان زردفام قرار دادند و نعش چنگیزخان را با لباس و زره ی جنگی در آن نهادند. دستهایش روی سینه بود و قبضه ی شمشیر تیز را می‌فشرد.

کلاهخود آبنوسی او که از پولاد سیاه ریخته شده بود بر رخسار پریده رنگ عبوش سایه می‌انداخت و پلک‌هایش بسته بود. در دو طرف تابوت، یک کمان و چند چوبه تیر، یک خنجر، سنگ آتش زنه و یک ساتگین زرین قرار داشت.

۱ . چنگیزخان در جوانی سه سال در چنگ یکی از اقوام دشمن اسیر بود و یوغ سنگین بردگی بر گردن می‌کشید. (تبصره ی

سرکردگان سپاه به موجب فرمان خاقان، مرگ او را نهان داشتند و محاصره ی پایتخت تنگوت را ادامه دادند. چون تنگوت‌ها با هدایا و تحف فراوان به امید صلح از شهر در آمدند، مغولان بر آنها تاختند و همه را از دم شمشیر گذراندند و سپس به شهر ریختند و آنرا با خاک یکسان کردند. آنگاه مغولان تابوت چنگیزخان را در نمد پیچیدند و بر ارابه ی دوچرخه که به دوازده گاو نر بسته بود، نهادند و راه بازگشت در پیش گرفتند. بهادران تا زمانی که به یورت اصلی نرسیده بودند، برای پیشگیری پخش پیش از موقع خبر مرگ فرمانروای اقوام و ملل، هر آفریده‌ای را در راه می‌دیدند - اعم از انسان و حیوان، می‌کشتند و به میرندگان می‌گفتند:

- به عالم ماوراء ابرها بشتابید! آنجا در خدمت به فرمانروای مقدس ما جهد ورزید!

وقتی مراسم سوگواری همگانی برگزار می‌شد سپهدار جبهه نوپان، بهادر نامدار چنگیزخان، فاتح جنگ با مرکیت‌ها، چینی‌ها، قبچاقان، ایرانیان، گرجیان، آلان‌ها و روسها بانک برآورد:

- روزی «بانی عظمت دولت ما» در کوه بورخان - خلدون به شکار مشغول بود. در دامنه ی کوه، در مکانی خلوت و خاموش درختی کهنسال دید. برای رفع خستگی در سایه ی آن غنود. «فقید» را آرامش غریب آن مکان و زیبایی آن درخت سدر که قامتی موزون داشت و از بلندی سر به ابر می‌سایید، بسیار خوش آمد. آنگاه من این سخن را از او شنیدم: «این مکان برای چراگاه گوزن وحشی نیکو و برای آرامش آخرین، جایگاه شایسته است. این درخت را بخاطر بسپارید».

سرداران خاقان برای انجام دادن فرمان بسوی آن کوه شتافتند و مکانی را که سدر تناور در آن روییده بود یافتند و تابوت چنگیزخان را در پای آن به خاک سپردند.

رفته رفته در پیرامون گور چندان درخت روید و چنان جنگلی انبوه پدید آمد که گذار از آن و یافتن گور محال گردید و بعدها حتی نگاهبانان پیر آن قرقگاه نیز راه بر آن نمی‌بردند. (۳۹)

فرجام



مغولان از اینجا گذشته‌اند

شما، ای کوره‌های سرسپید! دیدید که من چسان برده کافران شدم؟ دیدید چسان دست به سینه می‌رفتم و ضربات تازیانه بر سرم فرود می‌آمد؟ آه و اشک من در دل مردمان اثر ندارد، اما شما کوهها را به لرزه می‌آورد. (ترانه‌ای از یک برده ی خيوه‌ای)

در شاهراه بزرگی که از رود جیحون بسوی خاور می‌رفت و کاروان‌ها قرن‌ها با امتعه ی گرانبها از آن می‌گذشتند، پس از ایلغار مغولان آمد و شد یکباره قطع شد. چای خانه‌ها و منزلگاه‌های سر راه که جنگجویان در و تخته ی آنها را برای افروختن آتش بکار برده بودند، خالی مانده بودند و منظره‌ای غم انگیز داشتند. باغها از بی آبی پژمرده بودند، زیرا کسی نبود که آنها را لاروبی کند و آب به آنها بیاندازد. سوار جوانی با چهره ی عبوس و گرفته و در جامه ی اجنبی، یکه و تنها از راه خاک آلود می‌گذشت. عبور او از این راه که در سراسر آن همه جا استخوان‌های انسانی بازمانده‌ی خوراک شغالان ریخته بود، عجیب و غیرعادی می‌نمود. اسب تازی کهر لاغرمیان او با آهنگی یکنواخت سم بر خاک می‌کوبید و سوار گاهگاه با صغیری آنرا به رفتن ترغیب می‌کرد. رهنمود جوان آه می‌کشید و با خود می‌گفت:

- چه بیابان بی جانی! نه انسانی، نه شتری و نه سگی! در تمام روز تنها دو گرگ، پنداری فرمانروای این وادی خاموش شبیه به گورستان بی‌پایانند، سلانه سلانه از عرض راه گذشتند. اگر کار بر همین منوال بگذرد، دیری نمی‌پاید که اسب راهور من همراه صاحبش برای ابد در جوار این جمجمه‌های سفید که اثر ضربت تیغ مهیب مغولان را بر خود دارند، به خاک می‌افتد.

در کف جاده در برابر سوار، توده ی جنبنده ی سیاهی نمودار شد که بنظر بس عجیب می‌نمود. اسب خرنشی کشید و گوشهای خود را تیز کرد. سوار نزدیکتر شد. چند کرکس درشت بدهیبت در میان جاده ی خاک آلود که آفتاب با پرتویی خیره کننده بر آن می‌تابید، تنگ هم بر سر طعمه نشسته بودند. سوار صفیر کشید و کرکس‌ها با بالهای پهن خود لخت از جا پریدند و اندکی دورتر روی تپه‌های مجاور نشستند. در فاصله ی میان رد دو چرخ ارابه‌هایی که معلوم بود تازه از آنجا گذشته‌اند، دخترکی خردسال با جامه ی ترکمنی پاره پاره بحال عجیبی بر خاک افتاده بود. کرکس‌ها صورتش را که آثاری از خطوط ظریف در آن دیده می‌شد، مسخ کرده بودند.

سوار با خود گفت: - اینهم کار مغولان است! کودکان را می‌گیرند و بدون پرستاری مدتی نگاه می‌دارند و پس از آنکه حظ بردند و سیر شدند در راه رها می‌کنند ...

این بگفت و تازیانه‌ای بر اسب نواخت و به تاخت دور شد. سوار در سر پیچ راه به گروهی از مغولان رسید. دو ارابه با چرخ‌های بلند پر سر و صدا، مملو از اسباب و اثاثیه ی غارت شده، آهسته در جلو می‌رفتند. روی بارهای هر ارابه یک زن مغول با کلاهی مردانه از پوست روباه و پوستینی از پوست گوسفند سوار بود و گاوهای ارابه را که در میان گرد و غبار غلیظ از روی لاقیدی گام بر می‌داشتند، با بانگی یکنواخت همی می‌کرد.

از پی ارابه‌ها سه مرد اسیر نیمه برهنه، نزار و ناتوان، با دستهای به پشت بسته و زنی که از شدت ضعف تلوتلو می‌خورد، لنگان لنگان می‌رفتند. سگ بزرگ پشمالویی با زبان بیرون آمده پشت سر آنها روان بود. مغول بچه‌ی هفت - هشت ساله‌ای با دو رشته گیسوی بالای گوشها، بسان چوپانی که گاوهای تنبل را هی کند، اسیران را به پیش می‌راند و ترکه‌ای را که در دست داشت به نوبت بر تن آنها می‌نواخت و پی در پی نهیب می‌زد:

- هی، هی! راه برو، حیوان کریه!

مغول بچه لباده ی نخعی بلندی با دامن به کمر زده که از تن بزرگسالان کنده بودند، پوشیده بود و موزه‌های گشادی به پا داشت که برای آنکه از پاهایش بیرون نیاید، ساق‌های آنرا زیر زانو تسمه پیچ کرده بود. از کاری که به او سپرده بودند بر خود می‌بالید و بویژه زن را که فقط به زور طنابی که سر آن به ارابه بسته بود، راه می‌رفت، پیش می‌راند. از خلال شکافهایی که بر جامه ی زرد رنگ زن بود، پوست پشت لاغر استخوانی او و داغ‌های سرخ تازیانه دیده میشد. زن زار میزد و می‌گفت:

- مرا رها کنید! من همین حالا باز می‌گردم! دختر کم خدیجه آنجا ماند ... من خودم او را می‌کشانم و می‌آورم! ...

مغول پیری که بر اسب ابلق سوار بود از میان گرد و غبار پیش آمد و بانگ زد:

- دیگر دختر را می‌خواهی چه کنی؟ خودت بزور طناب می‌آیی و آن وقت می‌خواهی کره وامانده‌ات را هم با خود بکشی و بیاوری! ...

پیر تازیانه‌ای بر زن زد، زن به پیش جهید و به خاک افتاد. طناب کشیده شد و زن اسیر را دنبال کشید. زن مغولی که روی ارابه سوار بود خطاب به پیر فریاد زد:

- پیرسگ چرا حرص می‌زنی؟ باز اگر میش لنگ بود می‌توانستم آنرا روی زانو بنشانم. هر چه باشد میش گوشت و پوست دارد. ولی از این حیوان چه سودی عاید ما می‌شود؟ دخترش سقط شد و خودش از پا در آمد. ما تا خانه خود در کرانه‌های کرولن چه راه درازی در پیش داریم! ... ولش کن!

پیرمرد با صدایی که از خشم گرفته بود گفت: - سقط نمی‌شود! جان سنگ دارد! این وامانده و این سه جوان یل، همه به یورت ما خواهند رسید. همسایگان ما هر کدام بیست برده به خانه می‌برند، ما چرا نتوانیم چهار تا با خود ببریم؟ آهای، حیوان‌ها، به پیش! هی، هی!

مغول، زن را که بر خاک کشیده می‌شد با تازیانه زد. طناب پاره شد و زن اسیر در جاده بر جای ماند. ارابه‌ها به پیش می‌رفتند. پیرمرد اسب ابلق خود را نگاهداشت و از سوار جوان که نزدیک شده بود پرسید:

- زنده می‌ماند یا نه؟ او را از من بخر؟ ارزان می‌فروشم، دو دینار طلا ...

سوار گفت: - این زن تا شب هم زنده نمی‌ماند! دو درهم مسین می‌دهم.

- بده! می‌ترسم زنده نماند! آن وقت همین دو درهم هم از دستم می‌رود ... - سوار دو درهم مسین داد و مغول آنرا در ساق موزه ریخت و چهار نعل رفت تا به بنه ی خود برسد.

سوار عنان پیچید و بی‌آنکه به عقب بنگرد راه دشت خشکیده راه در پیش گرفت و شتابان دور شد ...

رفته رفته در برابر او توده‌های سفیدرنگ ویرانه‌ها، تل عجیب آوارها، باروهای کهن سوراخ شده و چند سردر با عظمت نمودار گردید. کتیبه‌های عربی رنگارنگ هنوز روی آنها باقی بود. معماران در ساختمان این بناهای زیبا ذوق و هنر بسیار بکار برده بودند. بیش از آنها کارگران گمنام رنج کشیده و از خشتهای پخته، کاخهای مجلل و مساجد و مدارس باشکوه و گلدسته‌ها و مناره‌های موزون و شکیل به پا داشته بودند. مغولان تمام این بناها را به آتش کشیدند و به تل ویرانه بدل ساختند.

سوار با خود می‌گفت: - «اگر یک بسته اسپرس خشک و چند قرص نان می‌یافتم، پس از یک روز راه به کوههای سبز و خرم می‌رسیدم و در آنجا مردمانی را می‌دیدیم که می‌شد با آنها کنار خرمن آتش به گفتگوهای دوستانه پرداخت.

تل ویرانه‌ها نزدیک شد. زیر یک طاق بلند دروازه ی سنگینی چهارطاق باز بود. لت‌های دروازه ی آهن پوش و گل میخهای بزرگی با کلاهکهای گرد و محدب - هر یک به اندازه ی یک بشقاب گرد - بر آن کوبیده شده بود.

سوار با خود گفت: «دروازه ی آشنایی است! زمانی درویش حاجی رحیم، قوربان قیزیق روستایی و پسرکی بنام طغان از اینجا گذشته‌اند. طغان حالا مردی شده و رزم آور رشیدی است، ولی چون رهنوردان بی‌پناه اکنون در این بلده ی طیبه ی بخارا که در گذشته آنقدر آباد و پرنفوس بود، نه لقمه نای می‌یابد و نه مأوائی که دمی در آن بیاساید».

در زیر طاقی تاریک دروازه از سم اسب آواز گنگی بر می‌خاست و در فضای آن می‌پیچید. روباهی در جلو به چشم خورد که جلد و چابک روی توده‌های زباله پرید و از نظر ناپدید شد.

اسب هنگام عبور از میان آوارهای شهر مرده و خاموش آهسته گام بر می‌داشت. سوار به میدان بزرگ شهر رسید ... در گذشته پیرامون این محل تجمع پرغوغای اهالی شهر، بناهای با عظمتی برپا بود. ولی اینک میدان از زباله انباشته است و استخوان‌های اسبی در میان آن سپیدی می‌زند. غلیوژهای خرمایی رنگ در پهنه ی آسمان فیروزه فام، بال گسترده و نرم در پروازند.

اسب در برابر پله‌های سنگی ایوان مسجد از حرکت باز ایستاد و گوشه‌ها را تیز کرد و خرنش کنان واپس رفت. کمی جلوتر قرآن بزرگی روی سکوی سنگی گشوده بود و باد اوراق باران خورده و چروکیده ی آنرا بر هم می‌زد.

«چنگیزخان ریش قرمز فرمانروای ترشروی مغولان با اسب گلرنگ خود از این پله‌های سنگی بالا رفته بود. همین جا بود که به پیران بخارا فرمان داد سپاهیان طبق رخسار او را از طعام اشباع کنند. آنروز خرمنهای آتش در میدان افروخته بود و ذبایج گوسفند را بر آنها کباب می‌کردند ... هنوز داغ خرمن‌های آتش بر تخته سنگها نمایان است ...»

طغان از اسب فرود آمد و قبای خود را گسترد و قرص نان خشکیده‌ای روی آن خرد کرد و اسب را پیش کشید و عنانش را آزاد کرد و خود روی پله نشست.

در پس توده سنگها چیزی تکان خورد. از پشت آوارها زنی نحیف و نزار سر برداشت. بدنش را جامه‌ای پاره و ریش ریش می‌پوشانید. زن نزدیک شد و بی آنکه چشمان حریص و سوزان خود را از خرده نانها بردارد، دست دراز کرد.

طغان مشت‌های نان خشک در چنگ او ریخت. زن با تانی و وقار خرده‌های نان را چون دانه‌های دُرّ گرانبها در مشت گرفت و کمی دورتر روی زانو نشست. تکه‌ای نان خشک به لبان آماس کرده‌ی خود برد، ولی همان دم به سرعت دست را پایین آورد و آنگاه خرده نان‌ها را روی تخته سنگ به چند سهم مساوی تقسیم کرد و ریزه‌هایی را که در کف دستش مانده بود لیسید و بانگ زد:

- آهای بچه روباه‌ها، آهای شکم برآمده‌ها، اینجا بیایید! نترسید! او مرد مهربانی است، خودی است! از حفره‌ی سیاه میان تخته سنگها نخست یک کله و سپس سه کله‌ی ژولیده کودک نمودار شد. کودکان دستهای یکدیگر را گرفتند و از میان ویرانه‌ها با گامهای آهسته به زن نزدیک شدند. همه عریان و از تابش آفتاب سوخته بودند. بدن‌هایشان از لاغری به اسکلت‌های کوچک می‌ماند و تنها شکمشان چون طلبه‌ای برآمده بود.

از پی آنان دو کودک دیگر از درون حفره‌ی سیاه سرکشیدند و چون نمی‌توانستند روی پا بایستند چهار دست و پا پیش خزیدند و کنار زن نشستند و دستها را روی شکم‌های متورم خود گذاشتند. چند کودک بسوی نانها دست دراز کردند. زن روی دست آنها زد و خود به نوبت خرده نان‌ها را به دهان آنها گذاشت و آنگاه به سخن آمد و گفت:

- این مردمان مهیب پوستین پوش به شهر ریختند ... با اسبان خردجثه‌ی خود همه جا تاختند و هر چه یافتند ربودند... شوهرم را کشتند ... او می‌خواست به حمایت از اهل بیت خود برخیزد... مغولان کودکانم را گرفتند و بردند ... نمی‌دانم زنده‌اند یا مرده ... چند سوار مرا به کمند کشیدند و برای اطفای هوس همگان به کنیزی نشانند.

شبی پنهان از چشم دیگران گریختم و به این ویرانه‌ها رسیدم ... خانه‌ام را نیافتم و جز توده زباله‌ها چیزی بر جای ندیدم. در این مکان روزها مارمولک‌ها در جولانند و شبها شغالان زوزه می‌کشند و هروله می‌زنند ... در حوالی شهر این کودکان یتیم را که مغولان رها کرده بودند، یافتیم. با هم زباله‌ها را می‌کاویم و با ساقه‌ها و ریشه‌های گیاهان قوت می‌گذاریم ... اکنون این کودکان فرزندان من شده‌اند. یا با هم می‌میریم و یا جان بدر می‌بریم ...

طغان آخرین بازمانده ی نان خشک را به زن داد و خود عنان اسب را به دست گرفت و از شهر بیرون رفت.

طغان راه می پیمود و بسوی سمرقند پیش می رفت. در راه هیچ کاروانی ندید. گاه گاه تنی چند از روستاییان در کشتزارها به چشم می خوردند. یکی دو بار سواران مغول شتابان از کنار او گذشتند. روستاییانی که در کشتزارها کار می کردند به دیدن آنان چون برگ خزان به خاک می ریختند و به درون نهرها می خزیدند. وقتی ابر گرد و غبار از پی مغولان در پس تپه ها از نظر ناپدید می شد، برزگران هراسان به کشتزارها باز می گشتند و به شخم زمین می پرداختند.

شهر خروشان سمرقند کجاست؟

طغان پس از چند روز راه، روی تپه‌ای که از گور پوشیده بود، متوقف شد. در برابر او، دره‌ی سبز رودخانه‌ای که آوار و ویرانه‌های شهر پر آوازه‌ی پیشین سمرقند در طول کرانه‌های آن انباشته بود، نمایان بود. خانه‌ها با پشت بامهای مسطح خود کنار هم چسبیده بودند، ولی در سراسر پایتخت پیشین ماوراءالنهر که تا همین چندی پیش دهها هزار صنعتگر چیره دست در آن کار می‌کردند، هیچ جنبشی دیده نمی‌شد. باروهای سوراخ سوراخ و از ریزش آب باران شیارشده، بخش درونی شهر را در احاطه خود داشتند. قسمتی از بنای بلند دودزده‌ی مسجدی که به امر محمد خوارزمشاه - آخرین سلطان خوارزم - ساخته شده بود و نیز دو برج استوانه‌ای شکل، در آنجا محفوظ مانده بود. گدای لنگی به طغان نزدیک شد و دست لاغر خود را از آستین جامه‌ی ژنده‌اش بیرون کشید و بسوی او دراز کرد و گفت:

- سوار نامدار، مرد بینوا را از کرم خود محروم مکن! خدا در جنگها نگهدارت باشد و قلب شجاع تو را از تیر دشمن مصون دارد!

طغان پرسید: - پس شهر کجاست؟ پایتخت باشکوه سلاطین و شاهان کجا رفت؟ بازرگانان توانگر و بازارهای مملو از امتعه‌ی رنگارنگ کجا رفتند؟ غوغای نشاط بخش چکش‌های کارگاهها چه شد؟ - روی سخنش بیشتر با خودش بود تا با مرد فقیر.

فقیر گفت: - از آن دور و زمانه دیگر جز نام نمانده است! آخر مغولان از اینجا گذشتند! مگر آنها چیزی بر جای می‌گذارند؟ تو می‌پرسی شهر کجا رفت؟ سواران بی رحم جمعی از اهالی را کشتند، گروه دیگر را به صحرهای دوردست خود بردند. بقیه‌ی اهالی به کوهها گریختند و بسیاری از آنها همانجا مردند ...

طغان پرسید: - آنها که گریخته‌اند تا کی می‌خواهند سرگردان بمانند؟

مرد فقیر گفت: - در خارج شهر، در آن محل که از رودخانه بالاتر است، اهالی اندک اندک گرد می‌آیند و از گل و خاشاک برای خود کلبه می‌سازند. ولی همواره در هول و هراسند، زیرا مغولان هر آن ممکن است بازگردند و هر کس را خواسته باشند بگیرند و کمند بر گردنش ببندازند و با خود ببرند ... خدا کرمت را عوض دهد و نگهدارت باشد!

طغان پرسید: - آن برج که در وسط شهر برپاست، چه جایی است؟

فقیر گفت: - سوار! خود را از این برجها هر چه دورتر نگاهدار! آنجا زندان است! داروغه‌های مغول در این شهر مرده نیز، زندان دایر کرده‌اند. جلادان مغول همانجا منزل دارند و سر محکومین را با دبوس در هم می‌کوبند. گوش کن تا برایت بگویم چگونه ...

طغان حرف فقیر را ناتمام گذاشت و از شیب تپه فرود آمد و پس از عبور از میان ویرانه‌های شهر مرده به قلعه‌ای که دو برج کهن خاموش و عبوس از آن سر کشیده بودند، رسید. پای دیوار قلعه جمعی از

خویشاوندان افسرده حال زندانیان، روی زمین نشسته بودند. قراولان نیزه بدست جلوی دروازه ی قلعه پاس می دادند. چند اسب زین دار به تیرها بسته بودند و چرت می زدند.

یکی از قراولان بانگ زد: - سوار کجا میایی؟ برگرد!

طغان گفت: - من با امیر زندان کار دارم.

- مگر دلت برای زندان تنگ شده است؟

- اگر براردم در زندان باشد، شاید.

قراول گفت: - در این زندان راهزنان بسیاری در بندند، اما زمان درازی در آن نمی پایند: آنها را به کنار خندق می برند و با دبوس ضربتی محکم بر فرقشان می کوبند. برو خندق را ببین شاید نعش برادرات آنجا باشد. نام او چه بود؟

- حاجی رحیم بغدادی درویش و کتاب نویس

- هان، آن درویش گیسو شلال مجنون را می گویی؟ او هنوز در قید حیات است! ما او را «دیوانه» صدا

می کنیم. او سالها باید در زندان بماند ...

طغان پرسید: - «مادام العمر»؟

قراول گفت: - من خیلی با تو پرگویی کردم ... اسبت را اینجا ببند و خودت به درون قلعه برو، بگو می-خواهم امیر زندان را ببینم. خانه ی او همانجاست. جلوی در خانه اش کوزه ای به قلاب آویخته است. فراموش نکن که دست کم شش درهم در کوزه بیاندازی. آن وقت امیر حرفت را خواهد شنید ...

طغان اسب خود را بست و از دروازه ی قلعه گذشت. امیر زندان با قبای سرخ فام و موزه های سبزرنگ در کریاس خانه نشسته بود. آشپز نزار نیمه برهنه ای پای در زنجیر، روی یک تخته تکه های گوشت گوسفند را برای کباب خورد می کرد. امیر زندان انتهای ریش سفید و ناخن ها و کف دستهایش را حنا بسته بود. امیر با عصای خیزران خود ضربه ای بر شانه ی آشپز زد و گفت:

- به گوشت فلغل بزن! تنبلی نکن! هان اینطور! رب انار یادت نرود!

طغان کوزه ی سفالینی به در خانه آویخته دید و ده درهم مسین در آن ریخت. امیر زندان با نگاهی عبوس به طغان خیره شد.

طغان گفت: - من سپاهی مسلمان و از لشکر سوبوتای بهادرم. با اجازه ی او به جستجوی خویشانم آمده ام. این هم پایزه ی من است! - آنگاه لوحه ی چوبینی را که به قیطان آویخته و روی آن نوشته ای با تصویر یک پرنده نقش بود به امیر زندان داد.

امیر زندان پشت و روی پایزه را نگاهی کرد و آنرا به طغان باز گرداند و پرسید:

- چه حاجتی ترا به این جایگاه محکومین مطرود کشانده است؟

طغان گفت: - من در جستجوی یکی از خویشاوندان خود بنام درویش حاجی رحیم البغدادی هستم.

چنین کسی در زندان هست؟

امیر زندان روی در هم کشید و گفت: - خداوند او را لعنت کند و همه ما و از جمله من و تو را از شکاکیت و کفر این مرد و از آشنایی با او مصون دارد!

طغان پرسید: - چرا او را به زندان افکنده‌اند؟ او مردی پارسا بود.

- زهی به این مرد پارسا! او را به حکم شیخ الاسلام بزرگ و اکابر ائمه به گناه اهانت به قرآن مجید و گستاخی در کفر و الحاد به بند کشیده‌اند. او هیچگاه نام خداوند باریتعالی را بر زبان جاری نمی‌ساخت. مرگ سزای او و آتش دوزخ جایگاه اوست!.. به همانجا نیز رهسپار خواهد شد!

طغان فکری کرد و سپس گفت:

- تهمت‌های سنگینی به او زده‌اند: ولی با تمام این احوال شاید تو به من اجازه دهی از شدت رنج او بکاهم؟

امیر زندان گفت: - سعی تو سودی ندارد! او را تنها به حکم محمود یلواج - وزیر اعظم فرمانروای مقتدر سرزمین ما، چغتای خان زنده گذاشته‌اند. مادامکه این درویش کتابی در شرح احوال و لشکرکشی‌ها و جنگ‌های چنگیزخان گیتی‌ستان تدوین نکند، او را رها نخواهند کرد.

طغان پرسید: - پس وقتی حاجی رحیم کتاب را به پایان رساند، او را رها خواهند کرد؟

امیر زندان گفت: - زهی خیال باطل! حتی اگر از گناهان خویش نیز آمرزش بطلبد او را تنها برای آن از زندان به در می‌آورند که در میدان بزرگ شهر در برابر جماعت، زبان و دستش را قطع کنند. به همین سبب این «دیوانه» اکنون دو سال است همچنان کتاب مینویسد و سی سال دیگر هم خواهد نوشت تا روز مرگ خود را هر چه بیشتر به تأخیر اندازد.

طغان گفت: چون حاجی رحیم در حق من نیکویی‌های بسیار کرده و مرا خواندن و نوشتن به لسان عرب آموخته و وقتی از گرسنگی در آستان مرگ بودم، مرا غذا داده است، حاضرم تنها دینار طلایی را که در کیسه دارم در راه امری که خدا را خوش می‌آید نثار کنم ... - آنگاه دینار طلا را نشان داد و گفت: - امیر بزرگوار بر مردی که به مرگ محکوم است رحمت آور و اجازه بده با حاجی رحیم دیدار کنم.

امیر زندان گفت: - چنین باد. دینار طلا را به من بده و خود به سرای مجاور برو و هرقدر می‌خواهی از تماشای آن دیوانه لذت ببر.

طغان سکه ی طلا را در کف دست حنایی امیر زندان گذاشت و از دورازه ی سنگی به دورن رفت.

در قفس آهنین

در انتهای حیاطی تنگ و باریک، دریچه‌ای چهارگوش با شبکه‌ای از میله‌های آهنین بر دیوار سیاهی میزد. درون آن جسمی تیره رنگ در میان توده‌ای از کهنه پاره‌ها می‌جنبید.

زنی باریک اندام سراپا در شال سیاه بلند، که تا روی زمین کشیده می‌شد و خاص زنان طایفه ی کولیان دوره گرد بود، جلوی قفس به دیوار چسبیده بود.

طغان آهسته نزدیک شد. زن سر برگرداند. خطوط آشنای چهره ی زن او را به شگفت آورد: همان سیمای گندمگون و همان چشمان شبرنگ متجسس، ولی بدون آن بی‌قیدی پیشین. زن با نگاهی خیره در چهره ی طغان تفرس کرد و روی برگرداند... تردیدی نماند - این همان بنت زنکیجه است!

طغان جلوتر رفت و به دورن قفس نگریست. بندی در آن به سختی می‌توانست خمیده بنشیند. انبوه موهای مجعد قیرگون و چشمان آتشین و نافذش در تاریکی نمایان بود. با آنکه صورت حاجی رحیم از لاغری سخت دگرگون شده بود طغان همان دم او را شناخت. درویش سینه خیز خود را به میله‌های قفس رساند و صورت پرمویش را به آن چسباند و با صدای گرفته و خفه گفت:

- برادرکم، تو به موقع آمدی! طغان جان، جلوتر بیا و به آخرین آرزوهای من گوش دار. امامان کین توز می‌خواهند یا مرا در زندان بیوسانند و یا برای ارباب اهالی گوشه‌هایم را ببرند و بدنم را ریزریز کند. ولی مگر آنها می‌توانند اندیشه ی آزاد مرا نیست کنند و آتش کین سوزان مرا خاموش سازند. من هر چه را که می‌خواستم نوشته‌ام، ولی آنها پس از خواندن اوراق من، هم این اوراق و هم خود مرا در آتش می‌سوزانند، زیرا من برخلاف آنان، چنگیزخان ریش قرمز را نستوده و در مدح جباران مغول که خوارزم را به کمند اسارت کشیده و در کشتار زنان و کودکان بیداد کرده‌اند، شعر و ترانه نسروده‌ام ... من هر چه را که خود به چشم دیده‌ام بی‌پروا و از روی حقیقت نوشته‌ام ... آنچه از دست من بر می‌آید بجا آوردم و اینک روز وداع آخرین رسیده است. مرا در زیر چنار کهن کنار رودخانه ی «سالار» دفن کنید... آموزگار من شیخ الرئیس ابوعلی سینا، که بزرگترین خردمند زمان بود، هیچ گاه از تکفیر امامان کین‌توز خشک مغز نهراسید ... او به تمام اسرار کائنات واقف بود، ولی از یک راز خبر نداشت و آن راز رهایی از چنگ مرگ بود! ...

طغان آهسته به سخن آمد و گفت:

- به یاد داری که وقتی من و تو در بیابان دستهایمان به طناب بسته و شمشیر قره خنجر - «سوار سیاهپوش» مخوف بالای سرمان بود، تو به من چه می‌آموختی؟ مگر تو نبودی که در آن هنگام می‌گفتی: «پیش از وقت از بخت نومید مشو. شب دراز است. در ناامیدی بسی امید است - پایان شب سیه سپید است!». حالا من همان را به تو می‌گویم: «پیش از وقت از بخت نومید مشو - شب حتی هنوز آغاز نشده است!»

حاجی رحیم به سرعت تا نیمه از جای برخاست، گویی نیرویش بازگشته بود. طغان با صدای آهسته می‌کوشید او را قانع کند به سخن ادامه داد و گفت:

- برادر ارشد من، گوش کن و هر چه می‌گویم به جای آر. من سه دانه حب سیاه به تو می‌دهم، آنها را بخور. آنگاه چون میت از جنبش باز می‌مانی و هیچ دردی احساس نمی‌کنی و در عالم خواب می‌بینی که در کوهها بر فراز دره‌ای در پروازی، نهرها از هر سو روانند و بوی گلها فضا را عطرافشان کرده است... گله‌های اسبان سفید به چرا مشغولند و مرغان طلایی، نغمه‌های دلکش سر میدهند... همانجا در عالم خوب بار دیگر دختری را که در شانزده سالگی دلباخته‌اش بودی خواهی دید ...

حاجی رحیم سخن طغان را قطع کرد و گفت: - سپس چشم می‌گشایم و باز میله‌های آهنین را به دندان می‌گزم؟ نه، مرا به چنین خوابی نیاز نیست!

طغان گفت: - صبر کن و دنباله‌ی سختم را بشنو! تا تو به سیر در دره‌ی کوهستان مشغولی و از فراموشی دلپذیر حظ می‌بری، من به زندانبانان تو خبر میدهم که تو مرده‌ای و نعش تو را باید به خاک سپرد. آنگاه زندانبانان در قفس را می‌گشایند و جسد تو را با قلاب بیرون می‌کشند و به چاهی که اجساد گشتگان در آن پشته است، می‌افکنند... این حالت را هر اندازه هم که دردناک باشد تحمل کن، فریاد بر نیآور و زاری مکن، والا سرت را با دبوس در هم می‌کوبند... تو در میان اجساد خواهی ماند. در نیمه‌های شب که شغالان برای جویدن پاهایت به آنجا روی می‌آورند، من و سه سپاهی در کنار چاه خواهیم بود. ما ترا در پلاس می‌پیچیم و شتابان به خلوتگاهی در خارج شهر می‌رسانیم... آنجا بار دیگر جان و عقل به کالبدت باز می‌گردد. من ترا بر اسبی می‌نشانم و تو به دلخواه به غرب یا شرق می‌روی و در آنجا زندگی از سر می‌گیری ...

حاجی رحیم گفت: - آری، تو راست گفتی: شب هنوز آغاز نشده است! ... من برای عزیمت به دره‌ی چراگاه اسبان سفید آماده‌ام! آن حب‌های نجات بخش را زود بده. - حاجی رحیم دست سیاه و خشن خود را که به پنجه‌ی عقاب می‌ماند دراز کرد.

طغان از درون کیسه‌ای رنگین، سه دانه حب سیاه بیرون کشید و به حاجی رحیم داد. درویش هماندم آنها را به دهان ریخت و فرو بلعید. اندکی بعد زمزمه آغاز کرد. سخنانش رفته رفته نامفهوم‌تر و صدایش ضعیف‌تر می‌شد. سرانجام سرش به دُوار افتاد و به پهلو در غلتید.

در این هنگام قراولی نیزه بدست به قفس نزدیک شد و گفت:

- امیر فرمود پیش از این نزد تبه‌کار مطرود نمانید.

طغان گفت: این بندی را دیگر به مراحم امیر سختگیر تو نیاز نیست. او مرده است!

قراول با بدگمانی‌نگاهی به درون قفس انداخت و نیزه‌ی خود را دراز کرد و نوک آنرا به تن درویش که بی‌جنبش افتاده بود فرو برود و گفت:

- فریاد نمی‌کشد. هیچ جنبشی نمی‌کند. معلوم می‌شود برآستی مرده است! ... اکنون جسد این دیوانه را به چاه می‌افکنند... اگر می‌خواهید او را دفن کنید، هم امشب بشتابید. تا صبح سگان و شغالان جسدش

را چنان می‌درند و می‌بلعند که استخون‌هایش هم دیگر نصیب شما نخواهد شد... از سخای شما ممنونم!
همه ی ما روزی باید بمیریم! ...

آخرین صفحه ی کتاب

خواننده ی سخت کوش و شکیبیا فرجام نیک کار آغاز شده را خواهد دید. (از کتاب حاجی رحیم)

طغان و بنت زنکیجه در کنار هم از کوچه‌های خاموش و خلوت شهر ویران می‌گذشتند. طغان عنان اسب را به دست داشت و پیاده می‌رفت. صدای سم اسب در فضای میان دیوارهای خانه‌های متروک می‌پیچید. هر دوی آنها روزهای گذشته‌ی دور نوجوانی خود را که در گورگنج پرغوغا، در خانه ی میرزایوسف پیر گذرانده بودند بیاد می‌آوردند. میرزایوسف هنگام سرریز رود به هلاک رسیده بود.

طغان گفت: - بنت زنکیجه، من تمام این سالهای دراز دربدری خود، همواره به فکر تو بودم! بنت زنکیجه گفت: - اینک دوست ایام کودکی تو در برابر تو است ... من نیز رخسندگی آن صاعقه را دیدم و غرش رعدی را که سراسر گیتی را به لرزه در آورد، شنیدم ... ولی آنجا که طوفان خشمگین درختان تناور بلوط و چنار را واژگون میسازد، گاه موش خرد جان بدر می‌برد - من جان بدر بردم! - برای من حکایت کن که در این سالهای هولناک بر تو چه گذشت.

- سرگذشتم را بشنو. وقتی مغولان مرا در بخارا اسیر کردند و واداشتند تا در برابر فرمانروای قهار آنان ترانه‌های حزین در فنای خوارزم بخوانم، خاقان را آواز من پسند آمد و فرمان داد تا مرا در جمع کنیزان رامشگر چینی نگاهدارند ... از آن پس من نیز به اتفاق آنان همه جا از پی این جبار آدمکش می‌رفتم. روزی چنگیزخان از درد چشم نالید و گفت بجای یک قرص ماه دو ماه می‌بیند و در شکارگاه یک غزال در نظرش سه غزال مینماید. می‌پنداشت که این ارواح شریزند که او را به بازی گرفته‌اند. شمن‌های مغول ورد می‌خواندند و در برابر او به رقص و پایکوبی می‌پرداختند، ولی هر چه می‌کردند نمی‌توانستند ارواح شریر را از او دور سازند. پزشکان می‌ترسیدند او را لمس کنند و به چشمان مهیبش بنگرند. سرانجام کحّال تازی پیری بنام زین الزمان به اردوگاه چنگیزخان آمد و بی‌پروا به درمان چشم جبار پرداخت. دیری نگذشت که چشم او شفا یافت. فرمانروای قهار شاد شد و از پزشک پرسید چه پاداشی می‌خواهد. پزشک پیر تقاضای گنج نکرد و فقط با انگشت - رامشگری از گروه کنیزکان را نشان داد. آن رامشگر من بودم! چنگیزخان مرا به پزشک بخشید. پیر تازی مرا به اندورن خود برد. آنجا من در وصف جعد مشکین یک جوان و خال صورت او آواز برکشیدم. پزشک آواز را شنید و با کمر بند مرا زد. آنگاه من ترانه‌ای در وصف جنگجویی که خنده، لبانش را ترک گفته بود، خواندم. پیر بار دیگر با تسمه ی چرمین به جان من افتاد. آنگاه از او گریختم. زنان طایفه ی دوره گرد کولیان آتش پرست که ما به دیده ی حقارت به آنان می‌نگریم، مرا در سیاه چادرهای خود پناه دادند. من خود را بسان آنان در روپوش سیاه پوشاندم. هیچ کس مرا تسلیم نکرد ... ولی کحّال پیر از بخت

نامیمون خود نزد چنگیزخان مخوف رفت و از دست من زبان به شکایت گشود و التماس کرد که سپاهیان او به جستجوی من بشتابند... فرمانروای مغول از این سخن چنان به خشم آمد که حاضران همه از ترس به خاک افتادند و روی خود را با دست پوشاندند. خاقان نهیب زد: «تو چگونه جرأت کردی هدیه ی مرا از چنگ رها سازی؟ چرا نتوانستی زن خود را به اطاعت از خود واداری؟ مردی که زن از او فرمان نبرد حق حیات در قلمرو من ندارد! بگیریدش!» دژخیمان بر سر پزشک پیر نگون بخت ریختند و همانجا سر سپیدموی هوشمندش را از تن جدا کردند. «بئس المصیر»^۱. از آن هنگام من در میان طایفه ی کولیان به سر می‌برم. وقتی خبر یافتم که حاجی رحیم در زندان است، به دیدار او شتافتم و پیوسته برایش نان و جوز و انگور می‌بردم و در کار نوشتن به او یاری می‌کردم ...

طغان گفت: - تو خود در خطر بودی و به او یاری می‌کردی؟

- آری من هر سه روز یکبار به زندان می‌رفتم و غذا برای او می‌بردم. همراه با نان، چند ورق هم کاغذ سفید به حاجی رحیم می‌دادم و او اوراقی از خاطرات خود را که طی آن سه روز نوشته بود پنهانی به من می‌سپرد. من اوراق را به چادر می‌بردم و از روی آنها نسخه ی دیگری می‌نوشتم و سپس آنها را به حاجی رحیم باز می‌گرداندم و سه روز بعد اوراق تازه‌ای در شرح هجوم مغولان به خوارزم، از او می‌گرفتم ... به این ترتیب همزمان با کتابی که حاجی رحیم در قفس خود می‌نوشت، من نسخه ی دوم اوراق همان کتاب را که خود نوشته بودم، گرد می‌آوردم. شاد باد روان میرزایوسف که مرا نوشتن آموخت! ...

طغان گفت: - تو کار عظیمی به انجام رساندی. اگر امامان کین توز اوراق کتاب حاجی رحیم را بسوزانند، نسخه ی ثانی آن نزد ما می‌ماند! نوادگان و نبیرگان ما کتاب حاجی رحیم را در شرح بیدادگری-های چنگیزخان خواهند خواند.

در این هنگام آنها به کنار رود گل‌آلود تیزتازی رسیدند. سیاه چادرهای طایفه ی کولیان در آنجا برپا بود.

بنت زنکیجه زیر درخت چنار کهنی یک بسته اوراق کاغذ را روی یک تکه گلیم گذاشت. قرص رخشنده ی ماه که بر فراز خرابه‌های شهر سمرقند معلق بود، بر صفحات زردرنگی که داستان آواره‌ی از همه جا رانده، با سطور موزون در آنها نوشته بود، نور می‌تابید.

بنت زنکیجه روی گلیم نشست و ضمن مرتب کردن اوراق می‌گفت:

- حاجی رحیم در آن قفس سرد که هیچگاه گرم نمی‌شود، نیروی خود را بکلی از دست داد، ولی هیچگاه نومید نشد، تو گویی اندیشه‌های آتشینش به او حرارت می‌بخشیدند ... در اینجا دیگر او به زحمت می‌نویسد... می‌بینی هنگام نگارش این سطور دستش چه لرزشی داشته است! بین حاجی رحیم در آخرین صفحه ی کتابش چه نوشته است:

بنت زنکیجه یکی از اوراق را برداشت و به خواندن آن پرداخت:

۱. از عبارات قرآن که در قصص عربی زیاد بکار می‌رود (تبصره ی مؤلف).